

معصوم چهارم

هوشنگ گلشیری



حالم خوب نیست. نمی‌توانم به اداره بروم. دیشب دوباره خون‌دماغ شدم، توی خواب. بعد هم دیگر نتوانستم بخوابم. راستش ترسیدم خوابم ببرد. آخر در بیداری اختیار آدم دست خودش است. اما خواب که باشد چی؟ مقصودم البته فقط خون‌دماغ نیست. از کجا که آدم توی خواب حرف‌هایی نزند که نباید؟ پیرزن صاحبخانه می‌گفت توی خواب داد می‌زدم، آن‌هم من. این یکی زن خوبی است. می‌گفت: «باید سعی کنید بخوابید.» خوب، نمی‌توانم. دست خودم که نیست. شاید اگر خانه‌ام را عوض کنم، بشود. مجبورم عوض کنم، پس نگو: «چرا هر دو سه ماهی این کار را می‌کنی؟» حالا باید بفهمی که چرا. مثلا همین بی‌خوابی، یا خون‌دماغ مگر دلایل قانع‌کننده‌ای نیستند؟ تمام بدنم هم درد می‌کند، درست مثل کسی که زده باشندش، چند نفر. شاید هم از بس راه رفتم، دیروز، خیلی که نه، یعنی ناچار شدم بزنم به کوچه‌ها، و بعد دیگر از این کوچه به آن کوچه. بعد دیدم اگر یک‌دفعه برسم به یکی از همین کوچه‌های تاریک، شاید هم بن‌بست، آن‌وقت چی؟ بعد هم، یعنی... تو که می‌دانی من از آدم‌های عینکی، آن‌هم عینک دودی، می‌ترسم، بخصوص اگر صورتشان را دوتیغه کرده باشند و موهاشان هم شانه‌کرده باشد، و حتما هم مبادی آداب باشند. اول ازشان حذر می‌کنم، راهم را کج می‌کنم. بعد می‌بینم نمی‌شود. هر جا بروم هستند. ناچار باشان سلام و تعارف می‌کنم؛ دست هم می‌دهم، حتی هم‌پیاله می‌شوم. آن‌وقت است که دیگر حتی توی اتاقم نمی‌توانم راحت باشم. باور کن یکی‌شان می‌گفت: «اگر اتاقت دو تا کلید داشت خیلی بهتر بود.» حالا بیا و خودت را نشان نده؛ سلامشان نکن؛ وقتی یکی‌شان از روبه‌رو می‌آید، به ویتترین دکان‌ها نگاه کن؛ یا برای اینکه روبوسی

نکنی، سیگارت را زیر لب نگه دار. فکر می‌کنم همین‌طوری خیلی دشمن پیدا کرده باشم.

برای همین گفتم، می‌ترسم. دیروز عصر هم همین‌طورها شد. داشتم توی پیاده‌رو چهارباغ می‌رفتم که یکی‌شان را دیدم. آشنا نبودیم. اما من سلام کردم. از ترس نبود. آخر وقتی یکی آن‌طور خیره به آدم نگاه کند و لبخند بزند و خطوط صورتش هم آن‌قدر به همهء دیگرها شبیه باشد، چه کار می‌شود کرد؟ تازه من که خورده برده‌ای از کسی ندارم. اما همان‌وقت که ایستادیم و حال و احوالی پرسیدیم، از میخانه رفتن منصرف شدم. شاید هم بعد منصرف شدم، بعد که فکر کردم حتما حالا دارد پشت سرم می‌آید. برای همین پیچیدم توی کوچه. گفتم انگار. بعد باز برگشتم به خیابان کنار رودخانه. گفتم باز صد رحمت به جاهای شلوغ. خوب، اگر آنجا بیشترند، باشند. خیلی دلم می‌خواست لبی تر کنم، بخصوص وقتی دیدم پل از نور خورشید نارنجی است. غروب‌ها این‌طور می‌شود. تازه اگر آدم توی یکی از این غرفه‌ها بایستد، رو به خورشید، و علف‌ها را که سبز سیر است نگاه کند و یا باریکهء آبی را که وقتی به انعکاس لرزان پل توی آب می‌رسد آن‌قدر آرام می‌شود و زلال که سنگ‌های بزرگ خزه‌بسته را می‌شود دید و حتی سنگ‌ریزه‌ای را که موج‌های ریز و مداوم نمی‌توانند بغلتانندش دیگر نمی‌تواند نخورد. باور کن یک هفته بود لب تر نکرده بودم. دلم می‌خواست می‌شد یک گوشهء دنج بنشینم و عرق بخورم: یک استکان و بعدش هم یک قاشق لوبیا و احيانا یک پر کباب با نان تافتون. بعدش را هم که خودت بهتر می‌دانی. آدم سیگاری آتش می‌زند و به دود، حلقه‌های دود نگاه می‌کند. این‌ها که توقع زیادی

نیست. اما مگر می‌شود؟ تا می‌خواهی سیگارت را آتش بزنی، می‌بینی باز یکی پیداش می‌شود. فقط کافی است بگویند: «اجازه می‌فرمایید؟» در ثانی، من به شرافت هم‌پیماله شدن معتقدم، یعنی فکر می‌کنم اگر استکانت را به استکان یکی زدی و گفتی: «به‌سلامتی!» نباید سعی کنی هم‌اش حرف را بکشانی به نمی‌دانم چی. به من چه که نمی‌دانم کی، کجا، چی گفته. من یکی که وقتی یک گوشه‌ء دنج پیدا کرده‌ام دلم نمی‌خواهد به صدای بلند فکر کنم. باور کن یک هفته پیش وقتی نشسته بودم یک گوشه و تازه داشتم گرم می‌شدم و هم‌اش به فکر خوابی بودم که شب قبلش دیده بودم... انگار نوشتم برات. بله، نوشتم. اما نفرستادم. البته چیزی نبود. حالا هم هم‌اش یادم نیست. مثل اینکه کاروانی بود، فرض کن کاروان شام، که به جای بیابان داشت از میان دو دیوار بلند و طولانی رد می‌شد. البته دیواری پیدا نبود، یا چون در و پنجره‌ای، نور چراغی پیدا نبود، فکر می‌کنم دیوار بود، یا مثلاً طولانی بود. من هم جزو اسرا بودم. از زنگ شتر و زنجیر و آن حرف‌ها که در کتب «مقاتل» یا «شهدا» هست خبری نبود. اما من مطمئن بودم که جزو آنها هستم، و حتی مریضم. گمانم فقط گردنم را با چیزی بسته بودند طوری که نمی‌شد سرم را برگردانم یا نگاه نکنم، به خورشید که نه، نمی‌دانم... آخر نمی‌شود گفت چطور بود. فرض کن توی افق، وقت مغرب خورشید را سر نیزه کرده باشند، همان‌طور سرخ و خونین، و تازه نیزه هم پیدا نباشد. مثلاً پشت دیوار باشد. چشم و ابرو و احیانا محاسنش پیدا نبود. شاید از بس خونین بود، یا سرخ و نورانی بود پیدا نبود. اما صدای صوت قرآن می‌آمد. خوب، من داشتم به همین چیزها فکر می‌کردم، شاید هم می‌خواستم بفهمم چرا آن‌قدر می‌ترسیدم، توی خواب، آن‌قدر که انگار سر بریده‌ء من باشد، که یک‌دفعه دیدم یکی دارد از پشت

شیشه نگاهم می‌کند. نمی‌دانم چرا آدم زود می‌شناسدشان، یا من می‌شناسم، بی‌آنکه قبلاً دیده باشمشان، درست مثل اینکه توی خواب دیده باشمشان، البته با کلاه خود و زره و حتی سیل تابیده و چشم‌های دریده. حالا نگو: «از کجا که به تو نگاه می‌کرده؟» البته آدم‌های دیگری هم بودند. اما... نمی‌دانم. جداً داشت به من نگاه می‌کرد، باور کن دیروقت هم بود. من یکی _ دست خودم که نیست _ تا ببینم یکی دارد نگاهم می‌کند هول می‌شوم. این درست که سیگار بعد از یک استکان عرق می‌چسبد. اما اگر بشود، اگر بگذارند با تفنن بکشم. یک کاسه ماست و موسیر هم خبر کرده بودم. عرق را که نمی‌شود هول‌هولکی خورد. من که خوش دار

م با استکان عرق بازی کنم. تازه اگر یک‌نفس بخورم گلویم می‌سوزد، حتی یادم رفت انعام پیشخدمت را بدهم. با آن لباس سر تا پا مشکی و کراوات پهن آبی راه‌راهش آمد و ایستاد کنار پیشخان. من که نمی‌دانم بعضی‌ها چطور می‌توانند ایستاده عرق بخورند، آن‌هم تند تند، تازه ضمن خوردن هم به دیگران نگاه کنند، همه‌اش به یکی دیگر و نه به حلقه‌های دود سیگار خودشان یا نمی‌دانم به رنگ سبز جعفری کنار کبابشان. فرداش به آقای زین‌العابدینی گفتم. گفت: آن را که حساب پاک است، از محاسبه چه باک است؟

من گفتم: این را من می‌دانم، آن‌ها که نمی‌دانند.

گفت: یک کم صبر کن، آنها هم می‌فهمند. صبر کنم؟ تا کی؟ تازه گیریم فهمیدند که تا حالا مثلاً من یکی نمی‌دانم فلان و بهمان نبوده‌ام. اما فردا را چی؟ اینها را البته به زین‌العابدینی نگفتم. فکر کردم نکند... البته آدم خوبی است. زن دارد و دو تا

بچه. می‌دانی انگار. آدم شوخی است. می‌گویند: آدم‌های دنیا دو دسته‌اند. یکی آنها که به گروهی، جماعتی، حزبی، باشگاهی، یا حتی سازمانی، شرکتی وابسته‌اند. اینها خیالشان راحت است، چه چپ باشند یا راست، چه سرخ یا سیاه، هر یکی‌شان همه است، جمع است. حتی وقتی توی اتاقشان باشند، تک و تنها، می‌دانند که خیلی‌های دیگر هم هستند که مثل آنها می‌اندیشند، یا لااقل عمل می‌کنند. برای همین هرچه پیش بیاید ککشان نمی‌گزد، جمعیت خاطرشان به هم نمی‌خورد. اما دسته دوم با وجود آنکه زیادند، تنهاند، هرکدام فقط یک نفر است، یک نفر در برابر بقیه مردم دنیا، در برابر آسمان و خدا، و حتی بی‌خوابی یا خواب‌هایشان.

به نظرم می‌خواست بگوید که من از زمره همان یک نفرهام، برای همین این‌طورم. شاید. می‌گفت: برو، جوان، تا دیر نشده به یکی از این گروه‌ها، دسته‌ها بچسب و خیالت را راحت کن.

همه‌اش می‌گوید: «تو خطرناکی، جوان، برای همه آن دسته‌ها، گروه‌ها، با بت‌ها و محراب‌هایشان. برای همین ناچارند مواظبت باشند، حساب کارهات، حتی تعداد سیگارهای روزانهات را داشته باشند.» حساب کرده است که تا ده سال دیگر چند من گوشت و نان و مثلاً چند کیلو قند و چای را نفله می‌کند و یا چند هزار کیلومتر را طی خواهد کرد، و حتی چند بشکه عرق را به سلامتی خواهد خورد. می‌گوید: «بگیریم هفته‌ای یک مرتبه با ضعیفه، و اگر پا بدهد ماهی یک بار هم نفت و لوسی، روی هم می‌شود ششصد و چهل جماع.» دست آخر سر ده سال آخرین

قسط بانکش را داده است و .. می‌گوید: من عین خیالم نیست. بیمه عمر شده‌ام تا اگر از یک تن و چهل و چهار یا پنج کیلو گوشت _ خدای ناخواسته _ پانصد یا دویست کیلوش قسر در رفت، بچه‌ها و ویلان نشوند. حالا اگر دو تا آدم بایستند کنار خیابان یا حتی توی اتاقم و با هم پچ‌پچ کنند و یکیشان دائم به من نگاه کند، خوب، بکند.

روزنامه هم می‌خواند، هر روز صبح. حتی _ با من که نه _ بحث هم می‌کند، با هر کس پا بدهد، تازه بلند بلند. می‌گوید این پرده‌ها را دیده‌اید؟ تا دنیا دنیاست همین‌طورها بوده. یک طرف اشقیا هستند، همه یک‌شکل با کلاه خود و زره و چشم‌های دریده، و آن طرف هم احبا با ابروهای پیوسته و یک خال توی پیشانی و یک طبق نور دور سرشان. خوب، حالا ببینم کدام طرف می‌برند؟ از طرفی سر بریده است و اسیری و آن طرف دیگر دیگ آبجوش و ارّه و اگر هم از فردا خبری باشد مار غاشیه و گرز آتشین.

اگر هم یکی بگوید: «خوب که چی؟» می‌گوید: «تو کدام طرفی هستی، هان، بالای نیزه را بیشتر می‌پسندی یا توی دیگ را؟»

یک روز که من گفتم: «بعضی‌ها هم بوده‌اند که نه این طرفی شدند و نه آن طرفی.» مغلظه کرد که ... حالا درست یادم نیست که چی. همهء حرف‌هاش را هم نمی‌شود نوشت. زین‌العابدینی سر نترسی دارد. یا که ... نمی‌دانم. آخر فکر می‌کند: جنگ لازمهء پیشرفت و تنها وسیلهء بقای نوع انسان است. تمام اختراعات و اکتشافات نیم قرن اخیر را حاصل جنگ‌طلبی می‌داند. تازه می‌گوید: «اگر تا ده سال دیگر هیچ جنگی پیش نیاید و یک‌دفعه جمعیت زمین بشود هفت

میلیارد یا بیشتر، تکلیف من و بچه‌هام چه می‌شود؟» از جیره‌بندی بدش می‌آید. آخر یک بار مزه‌اش را چشیده است. بیست سالش بوده. یک بار _ یادم نیست کی _ می‌گفت: «مال دزدی طعم دیگری می‌دهد. می‌دانی، جماع درست و حسابی همان بود که...» نمی‌دانم کجا، آن‌هم با زنی که به خاطر پول حاضر شده بود. انگار می‌گفت بیشتر از اینکه زنک‌گریه می‌کرده و به در نگاه می‌کرده لذت برده است. اما بعضی وقت‌ها حرف‌هایی می‌زند که اگر به خاطر رعایت آداب معاشرت نباشد من یکی حتما گوش‌هایم را می‌گیرم. وقتی هم بلند می‌شوم و در را می‌بندم یا از پنجره به بیرون سرک می‌کشم داد می‌زند و مرتب یک چیزهایی بلند بلند می‌گوید و روی میز ضرب می‌گیرد. البته قصدش مسخره کردن من نیست. اما خوب، گاهی هم... یعنی خودش می‌گوید: باید خوش بود. وقتی هم ازش می‌پرسم: «چرا با حاصل رنج دیگران؟» می‌گوید: بابا تو هم گندش را درآورده‌ای. آخر یک شوخی ساده که این‌همه...

شوخی ساده؟ واقعا قباحت دارد. آدم از مستراح برگردد، سیگارش را هم تازه روشن کرده باشد، کرکره‌ها را بالا بزند و به کوچه نگاه کند که مثلا کی گدای کور پولش را دوباره می‌اندازد، یک جایی، همان نزدیکی‌ها، و هر وقت کسی دور و برش نباشد می‌اندازد، بعد هم می‌گردد، دست می‌کشد روی زمین، و جب به و جب جلو می‌رود یا عقب. وقتی هم پیداش می‌کند می‌خندد، بلند، طوری که انگار پولی پیدا کرده است... می‌گفتم یا آدم دارد مثلا خیلی آهسته سوت می‌زند که همکار آدم در می‌آید که: «یک بابایی تلفن کرد. انگار تو را می‌خواست.» گمانم یک ماه پیش بود. اول فکر کردم شاید باز... یادت است که؟ همان قضیه پسر

پیرزن را می‌گویم. برایت نوشتم، انگار. خوب، درست است که به آنها گفتم اصلا ندیده‌امش. اما آخر من هم جای آنها بودم باورم نمی‌شد. اما به تو که دیگر دروغ نگفتم. مهمتر از همه من از تلفن _ نه که بترسم _ خوشم نمی‌آید. وقتی چشمم به تلفن می‌افتد، به گوشی و شماره‌هایش، چندش می‌شود. آدم نمی‌داند کی ممکن است، همین حالا، تلفن کند و تو را بخواند. تازه وقتی تلفن زنگ می‌زند، از کجا می‌شود فهمید که کی است. زین‌العابدینی این را می‌داند. چطور؟ نمی‌دانم. شاید از بس گفته‌ام: «لطفاً، ببینید کی است؟» خوب، من از خودت می‌پرسم: اگر کسی تلفن بکند و نگوید کی است و از کجا، و تازه اسم تو را هم بداند و بعد نمی‌دانم... آن دفعه هم همین‌طور شد. برایت که نوشتم. نه، انگار یادم رفت پستش کنم. باور کن. شاید هم برای اینکه نمی‌شد، نمی‌توانستم، یادم رفت. پس دیگر نمی‌خواهد مرتب بنویسی: چرا نامه نمی‌دهی؟ یا نمی‌دانم شش ماه است ازت خبری نداریم. خبری که نیست. یا به قول زین‌العابدینی من هم دارم سهم گوشت و نان و جماعم را نفله می‌کنم. از زین‌العابدینی پرسیدم: «نگفت کی است؟» یا گمانم: «نگفت چه کار دارد؟» گفت: «نه، حرفی نزد. فقط سراغ تو را گرفت. گفتم نمی‌دانم، همین حالا تشریف بردند بیرون.»

می‌بینی؟ تشریف برده‌اند بیرون؟ که چی؟ حالا آن بابا چه فکری کرده، البته به جناب زین‌العابدینی ربطی ندارد. وقتی هم می‌پرسم: «خوب، چی گفت؟» می‌گوید: «نمی‌دانم. اما راستی گفت: باز هم تلفن می‌کنم.» اصلا این‌ها هیچ‌کدام رفیق نیستند. برای همین من با هیچ‌کس رفیق نیستم. با این یکی مجبورم. همکارم. درست است که تو این شهر غریبم، اما خوب، تو این ده سال که می‌توانستم

دوستانی دست و پا کنم. تو یکی اقلا می‌دانی که من آن‌قدرها دست و پا چلفتی نیستم. اما آدم چطور می‌تواند مطمئن بشود که... ببین مثلا نشسته‌ای توی اتاق، زیر کرسی، چشم‌هات را هم بسته‌ای و همین‌طوری داری برای خودت فکر می‌کنی. خیلی هم سعی می‌کنی به یک جوی آب فکر کنی، یا یک درخت، یا حتی به آن جام‌های معرق اتاق خودمان، یا مثلا به مادر: به موهای سفیدش، سنجاق زیر گلویش. یا اگر خیلی دیروقت باشد و از توی کوچه هیچ صدای پایی شنیده نشود به مرحوم ابوی مثلا وقتی که... تو یادت نمی‌آید. آخرین باری که دیدمش هیچ شبیه عکسش نبود: تکیده بود، انگار یک پرده پوست کشیده باشند روی استخوانهای صورت آدم. توی همهء عکس‌های خانوادگی موهایش انبوه است، مجعد است، مثل موهای خودت. اما من همیشه، یعنی هر وقت به پدر فکر می‌کنم سر تراشیده‌اش یادم می‌آید. چشم‌های سیاه و براق بود. ریش گذاشته بود _ به یک قبضه هم نمی‌رسید _ با تک و توکی تارهای سفید در بناگوش‌ها و چانه. فقط از چشم‌های فهمیدم که پدر است. تو بغل مادر بودی. اول به مرحوم ابوی نگاه کردی، بعد گریه کردی و سرت را زیر دامن چادر مادر پنهان کردی. یادت آمد؟ خوب، من داشتم به پدر فکر می‌کردم. هرچه می‌کردم یادم نمی‌آمد دست‌هایش کجا بود. توی جیب‌هایش نبود، یا به میله‌ها که مثلا میله‌ها را مشت کرده باشد. حالا فکر می‌کنم پشت سرش بود، منطقا می‌بایست آنجا بوده باشد. می‌دانم که حتما برمی‌داری می‌نویسی: «چرا به پدر، تازه چرا فقط به این صحنه فکر می‌کنی؟» من که گفتم دیروقت بود. تازه این صحنه برای من مثل یک عکس کهنهء دستمالی شده است که احیانا دو سه جاش شکسته باشد و قسمت پایینش، از گردن به پایین، پاره شده باشد. وقتی تو چنین عکسی داشته باشی چه کار می‌کنی؟ مگر سعی

نمی‌کنی بقیه‌اش را به یاد بیاوری، یا لااقل بسازی؟ حالا چرا؟ این دیگر دست من و تو نیست. شاید برای این است که توی شناسنامه‌مان اسمش هست یا چون هر کس فامیل‌مان را بشنود زود یاد پدر می‌افتد: «شما با فلانی چه نسبتی دارید؟» آنجا هم گفتند. یکی‌شان می‌گفت: به فرض که شما راست بگویید، پدرتان چی؟

راستی، تصمیم گرفته‌ام نام فامیل را عوض کنم. چی؟ نمی‌دانم. شاید هم از زین‌العابدینی خواهش کردم اجازه بدهد از نام فامیلش استفاده کنم. فردا ازش خواهش می‌کنم. تو مختاری. اما من مجبورم. ببین، وقتی لشکریان ابن‌زیاد یا حجاج _ یادم نیست کدام _ به مدینه حمله می‌کنند، به روایتی ۱۲۰۰۰ نفر از عامه را می‌کشند، حتی ۷۰۰ تن از مهاجران و انصار را هم می‌کشند. باز روایت است که تا چند سالی کسی دختر به شرط بکارت به شوهری نمی‌داد. خوب علی بن الحسین (ع) در یکی از این دو حمله ساکن مدینه بوده‌اند و برای صیانت ذات و حفظ نقطه‌ء حق به روضه‌ء جدشان پناه می‌برند. بعضی‌ها نوشته‌اند خدا میان او و لشکریان دشمن پرده‌ای کشید. بعید هم نیست به خاطر حرمت حرم مطهر متعرض نشده‌اند. روایتی هم هست که لشکریان شام متعرض خانه‌ء حضرت نشدند و بسیاری از عامه و تابعین که بدان خانه پناه برده بودند از تعرض مصون ماندند. اما حالا، مثلاً آدم بست نشسته است، آن هم توی اتاق خودش زیر کرسی که یکدفعه کسی با سنگ می‌زند به شیشه‌ء پنجره ات. حالا اگر چراغت خاموش باشد، باز می‌زند. تو فقط فرصت داری دمپایی‌هات را بپوشی و یادت می‌رود موهات را صاف کنی. و احتمالاً حتی یادت می‌رود کتابی را که تازه تمامش کرده‌ای یک گوشه‌ای بیندازی، مثلاً زیر بالش بگذاری. تازه مگر این

آدم‌ها یک جا می‌نشینند؟ مگر می‌شود بهشان گفت: «لطفاً به کتاب‌های من دست نزنید.» یا: «من کتاب امانت نمی‌دهم.»؟ باور کن یکی‌شان آمده بود و از من سراغ کتاب‌های نمی‌دانم چی را می‌گرفت. درست است که آنها را خوانده‌ام (دو تاش را توی دستفروشی پیدا کردم) اما خوشم نیامد، مزخرف بودند. تازه چطور می‌توانستم به آن بابا بگویم که خوانده‌ام، که این‌ها رمان نیست، که بهتر است برود و نمی‌دانم چند کتاب جامعه‌شناسی گیر بیاورد. بعد که چای برایش آوردم، گفت: ای رنده، تو که گفتی هیچ‌کدامشان را نداری؟

گفتم: چی را؟

آن وقت دست کرد زیر کرسی و کتاب را درآورد. درست مثل اینکه پرچم پیروزی دستش باشد تکانش می‌داد. بعد هم چند صفحه‌اش را بلند بلند خواند. وقتی هم گرام را روشن کردم، بلندتر خواند. اصلاً داد می‌زد. حالا نگو: «از بس گجی.» آخر من کتاب را گذاشته بودم پشت قفسه کتابها. جلدش را هم کنده بودم و خودم با دو تا مقوا برایش جلد درست کرده بودم. باور کن همین یکی را پسندیدم. راستش دلم می‌خواست یک دفعه‌اش دیگر بخوانمش. تازه فکر کردم شاید دارد دستش را زیر کرسی گرم می‌کند. برای همین گفتم من هیچ دوست و آشنایی ندارم. مثلاً این یکی گفته بود فلانی _ یعنی من _ دستش لرزیده و نمی‌دانم چای را ریخته است روی لحاف کرسی. می‌بینی؟ آخر یکی پیدا نمی‌شود به اینها بگوید: «به شما چه؟» کتاب را که بهش بخشیدم، هیچ، تازه رفتم از سر خیابان تخم‌مرغ خریدم و یک نیمی. ماست هم گرفتم. خوب، احمق دیگر. مست که شد، گفت: تو می‌ترسی، تو از سایه خودت هم می‌ترسی.

من ماجرای مدینه را برایش گفتم، و حتی از هجرت پیامبر و پناه بردن به غار و عنکبوت و تاری که سد عصمت دوستان شد حرف زدم. کتاب‌هام را هم نشانش دادم، جای انگشت شست تر شده با آب دهان. پاکت نامه‌های پاره شده را هم دید و جای خالی عکس‌های آلبوم را. از یک نفرهای زین‌العابدینی هم برایش حرف زدم. نفهمید. به دیگران هم گفته بود. در مورد کتاب هم حتم دارم. برای اینکه یک هفته بعد یکی از همان‌ها آمده بود اداره سراغ من. همکارم می‌گفت. مطمئنم که این دفعه را دروغ نمی‌گفت. شاید هم می‌گفت. گفت: یک آدم چهارشانهء بلندبالا بود. اگر هم کوتاه‌قد بود و نمی‌دانم لاغر فرقی نمی‌کرد. زین‌العابدینی می‌گفت: تو کاراته بلدی؟

خودش چیزهایی سرش می‌شود. می‌گفت: «آدم‌هایی هستند که می‌توانند با یک ضربهء دست گردن یا مهرهء پشت آدم را بشکنند.» گمانم کتابش را خوانده است. به من هم پیشنهاد کرده بخوانم. می‌گفت: «به دردت می‌خورد، جوان. اگر بخواهی می‌توانم بهت امانت بدهم.»

گفتم: متشکرم.

راستش دلم می‌خواست بخوانم، اما فکر کردم حتما در عوض از من کتاب می‌خواهد، آن هم چه کتاب‌هایی. بعد مگر می‌شد گفت: «من کتاب به هیچ‌کس امانت نمی‌دهم، حتی به کسی که همکار آدم است، و نمی‌دانم _ به قول خودش _ با مرحوم ابوی سابقهء معرفت داشته است»؟ تازه چرا بدهم؟ تو که می‌دانی من روی همهء کتاب‌هایم مهر زده‌ام، با تاریخ خرید، و جای خرید و مبلغ خرید. زین‌العابدینی می‌گفت: «زن‌ها هم بلدند.» خودم هم توی یکی از همین فیلم‌های

امریکایی دیدم. اسمش یادم نیست. اگر هم یادم بود برایت نمی‌نوشتم. چه فایده دارد؟ یک زن باریک‌اندام موسیاه که آدم فکر می‌کند فقط برای این خوب است که روی دست بلندش کند، یا مثلاً مثل یک بچه روی زانو بنشاندش و با موهای سیاه و بلندش بازی کند و شاید پوست سفید گردنش را ناز کند، با یک ضربه _ باور کن! _ یک نره غول را نقش زمین کرد. یارو کارد هم دستش بود. حتی وقتی زین‌العابدینی گفت: «می‌توانی بیایی خانه مان بخوانی.» حاضر نشدم. ترسیدم دوباره همان حرف‌ها پیش بیاید و یا مثلاً توی مستی قول و قراری بگذارم که نباید. دخترک جای آورد. معلوم است که چرا. مادرش که بود. برادرش هم بود. البته بدک نیست. ازش خوشم می‌آید. دانشجو است. سر میز شام نشسته بود پهلوی من. آجو خورد. من هم آجو خوردم. عرق هم بود، تلخ و تند و با بوی کشمش. نخوردم. ترسیدم مست بشوم و حرف‌هایی بزنم. یادت است که به تو قول دادم دیگر هیچ‌وقت توی کافه یا این جور جاها بیشتر از یک چتول عرق نخورم. شاید تو هم مثل دخترک بگویی: «توی مهمانی که اشکالی ندارد.» ظاهراً که ندارد، آن هم وقتی یک دختر قشنگ موسیاه با گونه‌های برافروخته برای آدم بریزد. اما ببین، مثلاً همان شب وقتی همکارم سرش گرم شد، افتاد به حرف. دخترک هم به گمانم مست بود که... آن هم با دو لیوان آجو. برای همین نباید زیاد عرق خورد. زین‌العابدینی به من چه. من نباید زیاد بخورم، بخصوص در جمع. البته گاهی می‌شود آن هم توی اتاقم، تازه وقتی فرداش تعطیل باشد و ساعت هم حدود یازده و دوازده شب باشد. یک صفحه کلاسیک می‌گذارم. صدایش را بلند می‌کنم، زیاد که نه، یعنی آن قدر که اگر مست شدم و یک‌دفعه... می‌فهمی که؟ آخر دیده‌ام که آدم وقتی مست باشد چطور به حرف می‌افتد، آن هم بلند بلند. من که این طورم.

نمی‌دانم برایت نوشتن یا نه که یک شب که زیاده‌روی کردم چی شد؟ تقصیر خودم نبود. نه، تقصیر خودم بود که به همکارم گوش دادم. یک تکه از روزنامه را برایم خواند. حتی آمد پهلوی میز و چند تا عکس را نشانم داد. من احمق هم توی راه یک روزنامه خریدم و چهارلا کردم و گذاشتم توی جیبم، جیب بغلم. گفتم می‌روم خانه و می‌خوانمش. نمی‌دانستم که عرق ندارم. ساعت ده بود که ناچار شدم بیایم بیرون. به یکی از همین بارها رفتم. گران تمام شد. قبلا می‌دانستم. ودکا لایم خوردم. دو تا. باز هم خوردم. چند تا؟ یادم نیست. بعد که آمدم بیرون و دیدم خیابان خلوت است و یا مثلا ساکت است و از همه بدتر آن طاق سبز روی خیابان و گله گله دایره‌های روشن میان برگ‌های سبز و نسیمی که با گردنم بازی می‌کرد نگذاشت بروم خانه. ماه آنقدر بزرگ بود، آنقدر سفید بود، آن هم معلق و ثابت بالای شاخه‌ها، بالای طاقی سبز، که نمی‌شد مست مست نبود. سر راهم، یک جایی، سرپایی خوردم و بعد راه افتادم توی خیابان و نمی‌دانم و پیچیدم توی کوچه‌ها و گمانم بالاخره یک جایی کنار یکی از همین جوی‌های پر آب نشستم. درست یادم نیست کجا. فقط سطح تاریک و روشن آب یادم است و لرزش مهتاب و انعکاس شاخه‌ها در آب. انگار گریه هم کرده‌ام. شاید هم حرف‌هایی زده باشم. گفتم که نباید زیاد مست کرد. مثلا من هم اگر هوشیار بودم اقلا صدای پا را پشت سرم می‌شنیدم. و یا لااقل... من که باورم نمی‌شود آن حرف‌ها را، آن هم بلند زده باشم. اما آخر پاسبان گشت که با من دشمنی نداشت. گفته است: «نشسته بود کنار جوی آب و بلند بلند می‌خواند.» انگار روزنامه را برایش خوانده‌ام و نمی‌دانم حرف‌هایی زده‌ام. گفته است بهش توهین کرده‌ام و باش دست به یخه شده‌ام. البته من انکار کردم. آخر حرف‌هایی به من نسبت می‌دادند که توی مستی هیچ، توی

خواب هم بعید است بزnm. اما صبح فهمیدم، از لکه‌های جلو پیراهنم و یخهء کتم که بعید هم نیست. البته خون بینی‌ام بند آمده بود. دیگر ندیدمش. اعتراف کردم که زیاد خورده‌ام و قول دادم، کتبا، که دیگر افراط نکنم، اما آنها می‌خواستند بنویسم که خودم را به مستی زده‌ام. ننوشتم. برای همین با خودم شرط کردم که هیچ‌وقت بیرون که هستم نخورم، زیاد نخورم. البته همکارم اگر دلش خواست می‌تواند. خانهء خودش است. گفتم که مست شد. بعد هم با دخترش جر و بحث کرد، طوری که اگر تلویزیون روشن نبود و صدایش را _ گمانم مادر _ بلند نکرده بود حتما بد می‌شد. همکارم آدم مودبی است، اما بالاخره دخترش را به گریه انداخت. رک و راست به دخترش می‌گفت: «آخر شما انچوچک‌ها چی می‌گویید؟» حق هم داشت. فرداش البته از دختر عذر خواسته بود. خودش گفت. اما آن شب دست‌بردار نبود. حتی وقتی شطرنج بازی می‌کردند یکی از مهره‌های سیاه را برداشت و گفت: «حالا اگر مردی ببر.» گمانم دختر با سفید بازی می‌کرد. سرخ شده بود. می‌گفت، آخر بابا، من که مرد نیستم، در ثانی این بازی است، قرارداد است.

همکارم می‌خندید، بلند می‌گفت: نه، بازی کن، بازی کن و از پدر پیرت ببر. ده یالا بازی کن دیگر.

دختر می‌گفت: اقلا رختان را بردارید.

می‌گفت: نه، من دلم می‌خواهد این یکی را بردارم.

مهره را توی مشتتس می‌فشرد. نفهمیدم کدام بود. می‌گفت: اگر بردی بعد از این همیشه حق با توست.

بعد هم شروع کرد به مسخره کردن من، آن هم جلو دخترش. البته مست بود. می‌گفت: «آقای فلانی آخرش از عقب تیر می‌خورند. شاید هم همین حالا تیر خورده باشند.» قصهء لوسی است. شنیده‌ای که؟ یک سرباز امریکایی توی همین جنگ جنوب آسیا به رفیقش می‌گوید: «رفیق، خون چه رنگ است؟» رفیقش می‌گوید: «چطور مگر؟» آن یکی می‌گوید: «اگر خون رزد باشد به نظرم من از عقب تیر خورده‌ام.» تازه آدمی این حرف را می‌زد که به دخترش می‌گفت: «وقتی ملتی می‌تواند توی ماه انسان پیاده کند چهار تا آدم پابرهنه با چشم‌های مورب غلط می‌کنند بهش بگویند بالای چشمت ابروست.» می‌گفت: «تو آدم تحصیل‌کرده بیشتر ارزش داری یا صد تا مثل این بقال سر محل، یا مثلا آن عمله‌ای که امروز باغچه‌مان را بیل می‌زد؟ خوب، معلوم است که تو. پس این تویی که حق داری زنده بمانی. اصلا تو حاضری زن یک آدم پابرهنه بشوی، هان، حاضری؟»

دخترک می‌گفت: «بابا، ارزش یک آدم به مدرک یا مقامش نیست. بلکه باید دید چه کار می‌کند. همان پابرهنه‌ها می‌خواهند آدم نو، دنیای نو را بسازند، دنیایی که دیگر توش...» زین‌العابدینی داد می‌زد: «همه مساوی باشند، هان؟ و تو به همین دلیل از یک ملت بزرگ، با آن تمدن و تکنیک برتر می‌خواهی تسلیم یک مشت آدم پابرهنه بشود؟ اگر تسلیم شدند می‌دانی چه می‌شود؟ فرداست که هر دو سه

میلیون آدمی می‌خواهند برای خودشان زندگی کنند و نمی‌دانم آقابالاسر نداشته باشند، نه، ممکن نیست. اصلا من می‌گویم: زنده‌باد هیتلر، زنده‌باد گوبلز!»

من که دخالتی نکردم. همان شب هم تصمیم گرفتم دیگر خانه‌شان نروم. آخر یک‌دفعه دیدی مست کردم و مثل آن شب شد. باور کن اگر همکارم پادرمیانی نکرده بود، یعنی به دو سه تا دوست و آشنا رو نمی‌انداخت، حتما تا حالا دستم بند بود. آن شب هم جلو دخترش به من گفتم: «من به تو پیشنهاد می‌کنم با این دختر ازدواج کنی. شما دو تا مثل دو قطب مثبت و منفی هستید. خوب می‌توانید همدیگر را خنثی کنید. تازه وقتی دو سه تا بچه ریختند دور و برتان، آن قدر دستتان به ریق این یکی، یا نمی‌دانم کوفت و زهرمار آن یکی بند می‌شود که یادتان می‌رود یک روزی مشتش می‌کردید.»

من که فکر نمی‌کنم دخترش راضی به این ازدواج باشد. برای اینکه از امثال من و پدرش انتقاد می‌کرد. می‌گفتم: «گیرم که ماشین بخریم و مثلا سالی یک بار هم به کنار دریا برویم یا به جای چلو باقالا و یخمی لوبیا، خاویار و ویسکی و چه و چه بخوریم یا مثلا...» بعد هم از حادثه آن شب حرف زد. حتما زین‌العابدینی برایش گفته بود. می‌بینی؟ نمی‌شود به هیچ‌کس اعتماد کرد. حتی پرسید: «هنوز هم خون‌دماغ می‌شوید؟» می‌گفتم: آدم دیگر ناچار است انتخاب کند.

اما من همه‌اش می‌خواستم از داستان برایش حرف بزنم، از داستان‌های چخوف یا داستایفسکی. حتی شروع کردم که خلاصه‌ء یکی دو داستان را برایش بگویم. همان که زن و مرد سوار سورتمه می‌شوند و مرد طوری که دخترک نبیند یا فکر کند که صدای باد است یا صدای سورتمه، توی گوش دختر می‌گوید: «دوستت

دارم.» یا حتی داستان آن بابا که هر چند ماهی کیلومترها پیاده می‌آید تا سرش را مجانی اصلاح کند، آن هم پهلوی آرایشگری خویشاوند که دخترش را به او قول داده است. و داستان از جایی شروع می‌شود که دخترک نامزد شده است و سلمانی اواسط کار _ وقتی درست نصف سر آن بابا را تراشیده است _ می‌فهمد که... اما مگر می‌گذاشت. می‌گفت ادبیات حالا دیگر مقولهء پرتی است.

چرا؟ نگفت. یعنی پدرش نگذاشت. مست کرده بود. بلند بلند می‌گفت: «زننده باد هیتلر!» قدم می‌زد، مثل سربازهای اس‌اس و مثل فاشیست‌ها سلام می‌داد. بعد هم گفت: اگر گذاشته بودند، حالا دنیا یک‌پارچه شده بود، شده بود یک دسته‌گل، یک حکومت جهانی داشتیم با یک مسلک. تمام آشغال‌کله‌ها هم توی زباله‌دانی تاریخ بودند.

دخترش می‌گفت: ببخشید، بابا، اما شما فاشیست هستید.

زین‌العابدینی می‌گفت: «بله که هستم. افتخار هم می‌کنم. یعنی چه که هر چند میلیونی دور خودشان خط بکشند که ما هم بله، که ما هم جزو میوه‌جاتیم. تازه مگر بد است که همهء مردم، همهء این ملت‌های گرسنه، تکنیک برتر، تمدن برتر ابرقدرت‌ها را بپذیرند؟»

می‌گفت: «ویسکی یا مثلاً شامپانی بهتر است یا این عرق‌سگی‌های خودمان که آقای فلانی هر شب می‌خورد؟» به من اشاره می‌کرد. بعد هم داد زد: «مسلم است که بهتر است به جای گلستان هاملت بخوانیم و به جای نمی‌دانم شعرهای کدام شیخ پشم‌الدین شعرهای کی و کی.»

اسم‌هاشان را نمی‌دانست. همه‌اش از زبان واحد، تمدن واحد دفاع می‌کرد. می‌گفت: هرکس نمی‌خواهد، یا شعورش را ندارد باید به زور بهش حقنه کرد، یا اصلا نابودش کرد، ریختش توی سطل آشغال.

دخترش می‌گفت: «از کجا که تمدن امریکایی مثلا برتر است؟ مگر ساختن موشک نشانه تمدن برتر، فرهنگ برتر است؟ خوب، ژاپنی‌ها هم می‌توانند، عن‌قرب هم درست می‌کنند. در ثانی یکی شدن، یکرنگ شدن، مثلا اینکه همه یک زبان داشته باشند، یک عقیده و یک لباس...»

آقای زین‌العابدینی داد می‌زد: «به خودتان بگو، از خودتان بپرس.»

بعد هم گریه‌اش گرفت. زار زار گریه کرد. نفهمیدم چرا؟ البته زیاد خورده بود. زنش که آمد تو، گفت: شما جوان‌ها چی می‌دانید که این مرد چی کشیده.

به من اشاره می‌کرد. دخترش گفت: «مادر، با من بحث می‌کردند.»

زن از من عذر خواست. بعد هم زیر بغل همکارم را گرفت و بردش. زین‌العابدینی همان‌طور گریه می‌کرد و همه‌اش می‌گفت: «پست متظاهر، پست متظاهر!» متظاهر؟ کی را می‌گفت؟ نفهمیدم. برای همین وقتی دخترش گفت: «شطرنج بازی می‌کنید؟» گفتم: «بلد نیستم.» می‌فهمی که چرا. گفت: «یادتان می‌دهم، ببینید...» بعد هم توضیح داد. من عذر خواستم. دیروقت هم بود. با تاکسی برگشتم. فکر کردم اگر پیاده بیایم نکند باز کنار یکی از همین جوی‌های پر آب سر در بیاورم. درست است که زیاد نخورده بودم. اما خوب، همان سه بطر آبجو هم گرم کرده بود. حتما اگر قدم می‌زدم باز گذارم می‌افتاد به یکی از همین

بارها و آن وقت معلوم نبود باز چه دسته گلی به آب بدهم. شاید اگر فامیلم را عوض کنم بشود. پاسبان گشت گفته است، باش بحث کرده‌ام. نوشته بود: «روزنامه را نشانش داده‌ام و به عکس‌ها یکی یکی اشاره کرده‌ام و گفته‌ام ترسی ندارد سری که بریده است.» با تاکسی برگشتم، کلید در خانه را فراموش کرده بودم. پیرزن صاحبخانه در را به رویم باز کرد. آدم‌های خوبی هستند. یکی از پسرهایش خارج است. آن یکی را هم ندیده‌ام. عکسش را همان شب نشانم داد. گفت: «اگر جای بخواهید هست.» بعد نشانم داد. عکس شش در چهار بود و یک خال سیاه میان دو ابروش بود. بعد هم گفت که چطور شده است. قیافه‌اش آشنا بود. انگار دیده بودمش. شاید هم عکس را جایی دیده باشم. گفت: «می‌خواهد روضه‌خوانی راه بیندازد.» خیلی تعجب کردم. آخر از آدمی که تلویزیون توی خانه‌اش هست و با یک چارقد توی کوچه می‌رود و یکی از پسرهایش حالا حتما زن خارجی دارد این کارها بعید است. از من هم دعوت کرد. گفت: «خبرتان می‌کنم.» دیروز بود. توی روضه به جای چای قهوه دادند. مردانه و زنانه جدا بود. مردها توی حیاط و زنها توی اتاق، چهار آخوند دعوت کرده بودند. شوهرش نشسته بود دم در، ساکت. فقط وقتی آخوندها گریز می‌زدند به پیشانی می‌زد. منبر دوم بود که پیرزن از اتاق داد زد: آقا، لطفا روضه‌ء علی اکبر را بخوانید.

آقا که روضه‌ء علی اکبر را خواند صدای گریه‌ء پیرزن بلند شد. چرا علی اکبر؟ نفهمیدم. آخوند سوم روضه‌ء حضرت قاسم را خواند، بدون مقدمه. فقط ذکر مصیبت کرد. یکی که پهلوی من نشسته بود گفت: منبر اول چه روضه‌ای خواندند؟

گفتم: اول از وجوب نقطهء حق حرف زد بعد هم از تقیه. حدیث معصوم را هم تفسیر کرد.

گفت: گریز چی؟

گفتم: خطبهء حضرت زینب را خواند، بعد هم از سر بریده گفت و چوب خیزران.

گفت: فکر می‌کنید سومی چه کار می‌کند؟

گفتم: نمی‌شناسمش.

گفت: حتما از حضرت قاسم حرف می‌زند.

راست می‌گفت. گفتم که. وقتی سومی داشت ذکر مصیبت می‌کرد، پرسیدم: از کجا فهمیدید؟

گفت: مگر شما همسایه‌شان نیستید؟

گفتم: چطور مگر؟

حرفی نزد. آخوند بعدی نیامد. نفهمیدم چرا. مجلس خود به خود به هم خورد، و من با وجود آنکه می‌دانستم حتما نباید بیرون بروم رفتم. و بعد _ گفتم انگار _ پیاده آمدم خانه، بی‌آنکه عرق بخورم یا مثلا بروم کنار جوی آب. ساعت هشب بود که رسیدم به خانه. دو تا قرص خوردم بلکه خوابم ببرد. آن وقت گفتم برای انصراف فکر هم شده یک چیزی می‌خوانم. جنایت و مکافات را برداشتم. هر چه کردم نمی‌شد. چند سطری که می‌خواندم متوجه می‌شدم قبلش یادم نیست. آن وقت نشستم و همین‌طور سیگار کشیدم. به گمانم ساعت ده بود که صدای زنگ در را

شنیدم. لحاف را روی سرم کشیدم. چراغ خاموش بود. حتی سعی کردم خوابم
ببرد. آخر فکر کردم باز یکی‌شان آمده است. آمده بود. با من کاری نداشت.
پیرزن می‌گفت. بعد انگار خوابم برد. البته حالا درست یادم نیست که چی خواب
دیدم. فقط عکس یادم است. عکس خودم بود. توی دستم بود. شش در چهار بود.
اما انگار مچاله‌اش کرده بودند. یا من توی دستم مشتش کرده بودم. خط خط شده
بود، خط‌های سرخ، رگه‌های سرخ. درست مثل همان وقتی که صورتم را توی
دستشویی دیدم، همان دفعه‌ء اولی که خون‌دماغ شدم. برای همین دلم می‌خواست
خط‌ها سفید می‌شد یا اقلاً بتوانم باز دستم را مشت کنم. نمی‌شد. عکس انگار به
کف دستم چسبیده بود و انگشت‌هام سیخ‌شده مانده بود. دهانم توی عکس باز بود،
باز باز. حتی یک دندان توی دهانم نبود. گمانم کنار جوی آبی، یا کنار رودخانه
نشسته بودم. اما من فقط سطح آب، سطح ساکن و بی‌موج آب را می‌دیدم و ماه را
که بزرگ و سرخ بر سطح آب بدون حرکت مانده بود، درست مثل یک سر بریده
که ازش خون بچکد. حالا چی گفته‌ام، یا بعدش چطور شده یادم نیست. اما پیرزن
گفت: «داد می‌زدید.» شاید وقتی صدای پا شنیدم داد زده‌ام یا حرف زده‌ام. صدا
درست صدای پای همکارم بود وقتی توی اتاق قدم می‌زد و سلام می‌داد و داد
می‌زد، دلم می‌خواست صورتم را برگردانم که این دفعه دیگر غافلگیر نشوم.
نمی‌شد. یا اقلاً عکس را نبینم. نشد. حتی نشد دستم را ببندم. گفتم که بعد هم
حرف زده‌ام. از چی؟ گفتم که یادم نیست. حتی آن قدر داد زده‌ام که پیرزن آمده
بود و به در می‌زد. می‌گفت: چی شده است؟ مگر کسی توی اتاقتان هست؟
گفتم: نه، باور کنید نیست.

مطمئن بودم. در را چفت کرده بودم. هر شب می‌کنم. گفت: پس به کی می‌گفتید:
همه‌اش برای یک تن گوشت و سه بشکه ویسکی با من این‌طور کردی؟

گفتم: خواب می‌دیدم، خانم.

روسری سیاه سرش بود. گفت: شنیدید که؟ آمده بودند که چرا روضه‌ء علی اکبر
خوانده‌اید؟

گفتم: به آنها چه؟

گفت: خوب، دیگر. بعد هم پرسید: «همسایه تان بالاست؟» من گفتم: «انگار
خوابند. می‌خواهید صداشان کنم؟»

من گفتم: توی خواب حرف دیگری که نزدم؟

گفت: انگار فریاد می‌زدید: زنده باد سعد بن زیاد.

گفتم: گفتم که خواب می‌دیدم.

چرا ابن زیاد؟ خوب! اگر می‌گفتم زنده باد جفرسن، یا فرانکلین یا لاقل هیتلر،
یک چیزی. خودم هم نمی‌فهمم. شاید اگر می‌شد جایی بست نشست نمی‌گفتم، یا
شاید برای این گفته‌ام که من هم خواسته‌ام جزو دسته‌ای باشم، جزو لشکری، مثلاً
لشکر شام. یا از ترس اینکه نکند دوباره خون‌دماغ بشوم گفته‌ام، یا چون یاد آمده
است که حضرت زین‌العابدین هر وقت سر بریده‌ء گوسفندی را می‌دید یاد سر
بریده‌ء ابا عبدالله می‌افتاد و گریه‌اش می‌گرفت خون‌دماغ شده‌ام و گفته‌ام، داد
زده‌ام. وقتی پیرزن رفت، بلند شدم دست و صورتم را شستم. بعد نمی‌دانم چطور

شد که وضو گرفتم. باور کن همین طوری. سه رکعت هم نخواندم. نتوانستم. سجده رکعت سوم بود که دیدم نمی‌شود، نمی‌توانم. همان‌جا خم‌شده روی مهر گریه کردم، بی‌صدا. و فکر کردم اگر می‌توانستم نماز مغرب را بخوانم، یا میان دو نماز توبه کنم، دیگر هیچ‌وقت خون‌دماغ نمی‌شدم. نشد. گفتم که بعضی‌ها این طورند. حتی وقتی «الا تتصروه» را تا آنجا که می‌گوید: «اذ هما فی الغار اذ یقول لصاحبه لا تحزن ان الله معنا فانزل الله سکینته علیه»* تا آخر، چند بار خواندم، نشد. بعدش دیگر فهمیدم هیچ‌وقت نمی‌شود. حتی مطمئن شدم اگر دوباره خون‌دماغ بشوم، هیچ‌وقت بند نمی‌آید، مثل حالا که باز خون‌دماغ شروع شده است.

مرداد ۱۳۵۲